

در اوایل اسفندماه سال ۱۳۲۰، تلگرافی به امضای یکی از خویشاوندان از تبریز رسید مشعر بر اینکه سید محترمی از علمای آن شهر، که از چندی قبل نسبتی با خاندان ما به هم رسانده، به اتفاق پسرش عازم مشهد مقدس می‌باشد. خوب است به دیدنش بروم و اگر خدمتی از دستم برآید انجام بدهم. من خود سید را ندیده و نمی‌شناختم ولی به ملاحظه صلۀ ارحام، که همیشه رعایت می‌کنم، دو روز صبح و عصر به گاراژهای مربوطه رفتم و سراغش را گرفتم. نشانیهای دادم تا بالاخره روز سوم در بالاخانه یکی از گاراژهای خیابان سپه به زیارتش موفق شدم. نامش سیدهاشم بود. مردی بود معمم، ریش جوگندمی پریشتی داشت، پنجاه و پنج الی شصت‌ساله به نظر می‌رسید. قیافه جذابی داشت که جلب محبت و احترام می‌نمود. خود را معرفی کردم، اظهار خوشوقتی نمود. طرفین جویای حال اقوام دور و نزدیک شدیم. معلوم شد که بیش از دو ساعت از ورودش به تهران نمی‌گذرد. صمیمانه پیشنهاد کردم که در ایام توقف در تهران میهمان ما باشد. اول قبول نکرد و چون اصرار ورزیدم موکول به موافقت فرزندش نمود. پرسیدم:

— چند اولاد دارید؟

گفت سه دختر دارد که هر سه در خانه شوهر به سر می‌برند و پسرش منحصر به همین سیدعلی است که در این سفر همراه پدر می‌باشد. در اینجا قیافه سید به ناگهان افسرده شد، آهی کشید و با لحن حزن آمیزی گفت:

— برای خاطر همین سیدعلی است که در این فصل زمستان بار سفر بسته و به زیارت مشهد مقدس می‌روم تا بلکه شفایش را از آن آستان ملک‌پاسبان بگیرم.

از راه همدردی و دلسوزی پرسیدم:

— مگر چه کسالتی دارند؟

جواب داد:

— شاید سیدعلی تا یک ساعت دیگر برسد و شما او را ببینید، به تماشا و سیاحت شهر تهران رفته است. از نظر جسمی کاملاً سالم و تندرست می‌باشد. خدا هوش و ذکاوتی به این بچه داده که عقل در آن حیران است. در تمام دوره تحصیل شاگرد اول بوده. متأسفانه از دو سال به این طرف یک نوع کسالت روحی پیدا کرده که هر چه دوا و درمان کردیم فایده نبخشید.

من از افسردگی پیرمرد متأثر شدم و در عین حال اندکی هم به تشویش افتادم زیرا «کسالت روحی» را پیش خود به جنون و دیوانگی تعبیر کردم و نگران ماندم که اگر این دیوانه از در درآید و بنای دیوانگی بگذارد، تکلیف چیست؟ آیا دیوانه بی‌آزار است یا مزاحم مردم می‌شود؟ اظهار دلسوزی کردم و پرسیدم:

— آیا نوکری یا کسی را همراهش فرستاده‌اید که مواظبش باشد؟

سیدگویی افکار مرا خواند و گفت:

— ظاهراً شما عبارت کسالت روحی را طور دیگری فهمیدید. پسر من دیوانه نیست و جنونی ندارد، همان طوری که گفتم از حیث عقل و هوش بی‌نظیر است. حافظه عجیبی دارد و زبان خارجه می‌داند. در خاندان ما جوانی بدین استعداد دیده نشده، فقط به طوری که عرض کردم گرفتار یک مالیخولیا شده که هر چه می‌کنیم از سر به در نمی‌کند.

برای رفع تأثر سید و تفریح خاطرش گفتم:

— شاید دلش زن می‌خواهد، زیرا معروف است که پسران وقتی

هوای زن و ازدواج به سرشان می‌زند چون از ابراز راز دل خجالت

می‌کشند اظهار اشتیاق به مسافرت می‌کنند تا والدین تکلیف خود را بدانند و به اصطلاح دستشان را بند کنند.

تأثر سید بیشتر شد و گفت:

— اتفاقاً همین طور فکر می‌کردیم ولی همین که صحبت از عروس به میان آوردیم، سخت برآشفتم و مخالفت کردم. تبریز شهر حُسن خیز است. دختران زیبایی مانند ماه و خورشید نشانش دادیم، به هیچ‌کس اعتنا نکرد و گفت که همسر آتیه‌اش کس دیگری است و بعد از دست یافتن به میراث به جستجوی وی خواهد رفت.

من از موضوع میراث چیزی نفهمیدم و چون سید محترم را سخت متأثر و غمگین دیدم برای تسلیت خاطر و دلداری او گفتم:

— بعضی اشخاص از فرط هوش و قوای روحی و حرص و ولعی که برای درک حقایق و فهم اسرار خلقت و عالم کون و مکان دارند، خیالات می‌آورند که بعدها برطرف می‌شود. حالا نمی‌دانم که خیالات آقازاده از چه قبیل است.

سید با حال تأثر گفت:

— مالِخولیا یا به قول شما خیالاتِ سیدعلی از عید نوروز پارسال شروع شد. برای اینکه روشن بشوید لازم است مقدمهٔ مختصری عرض کنم. می‌دانید که بعضی خانواده‌های اصیل و قدیمی که از مال دنیا بهره ندارند در عوض، داستانها و افسانه‌هایی از ثروت واقعی یا موهوم اجداد خود می‌دانند که گه‌گاهی آنها را برای دلخوشی خود و دیگران به زبان می‌آورند و تعریف می‌کنند. ما هم از آنها هستیم، در حال حاضر مال و دولتی نداریم ولی در عوض دل خود را به افسانه‌ای که از اجداد به ما رسیده خوش می‌کنیم. خلاصه آن افسانه این است که جد چهارم یا نمی‌دانم پنجم ما که معاصر آقامحمدخان قاجار بوده به اتفاق یکی از خوانین افشاریه از خراسان به عراق می‌آمده و جد ما و آن خان گنجینه بزرگی همراه داشته‌اند. در یک کاروانسرای شاه‌عباسی بین راه از طرف ترکمنها محاصره شده و چون مرگ را نزدیک دیده‌اند آن گنجینه را در همان کاروانسرا مخفی

و مدفون ساخته‌اند. صبح عید پارسال سیدعلی گفت که شب گذشته دعایی خوانده و نیتی کرده و خوابیده و آن جد ما را در خواب دیده یا به طوری که می‌گوید با روحش تماس گرفته و جد ما نشانهای کاروانسرا و آن دفینه را داده و تأکید کرده که باید برود و آن را از زیر خاک بیرون بیاورد و با دختری که نام و نشانش را داده است ازدواج کند. سیدعلی عقیدهٔ راسخی به خواب خود دارد و دو سال است که سرسام گنج و آن دختر موهوم را گرفته و اصرار دارد که حتماً باید برویم و آن گنج را تصاحب کنیم تا بعد خودش دور دنیا بیفتد و آن دختر را پیدا کند. خیلی اسباب غصهٔ ما شده.

تأثر من از شنیدن این ماجرا بیشتر شد. دلم به حال پیرمرد سوخت و از جنون پسرش اندوهگین شدم و گفتم:

— خیلی‌ها گنج در خواب می‌بینند ولی کسی دنبالش نمی‌رود. خواب تا حقیقت خیلی فاصله دارد.

سید گفت:

— ما هم می‌دانیم ولی هر چه به او می‌گوییم و دلیل می‌آوریم قانع نمی‌شود و عقیدهٔ راسخی به خواب خود دارد. وقتی دیدیم که این مالیخولیا در مغزش جای گرفته به معروفترین و حادثه‌ترین اطباء تبریز مراجعه کردیم. معالجات مفید نیفتاد. ناچار شدیم و به اتفاق یکی از بازرگانان معروف او را برای معالجه به اروپا فرستادیم. چهار پنج ماه تحت معالجه بود. وقتی به تبریز برگشت چنان می‌نمود که بهبودی یافته و موضوع را فراموش کرده است. سیدعلی تقریباً چهل روز به عید مانده به تبریز برگشت. در این چهل روز یک بار هم اسم خواب و جدش را بر زبان نیاورد تا عید نوروز رسید. صبح عید با حال پر شور و هیجان به نزد من آمد و اظهار داشت که بار دگر در شب عید همان جدش را با همان حال و کیفیت سال گذشته در خواب یا بیداری دیده و آن روح ملامتش کرده که چرا تاکنون به جستجوی گنج نرفته و تأکید کرده که حتماً برود و گنجی را که سالهاست به نام وی و همسر آتیه‌اش در زیر خاک نهفته است

به دست آورد. عجب این است که اولین ملاقات سیدعلی در خواب یا بیداری با آن روح در شب عید سال قبل بوده. ما که گمان می‌کردیم و خوشوقت بودیم که مالیخولیای سیدعلی خوب شده از این تجدید مطلع سخت متأسف و غصه‌دار شدیم و باز بنای نصیحت گذاردیم. اتفاقاً در این میان دو واقعه روی داد که عقیده سیدعلی را بیش از پیش تقویت و تأکید کرد. واقعه اولی این بود که ما تصمیم گرفتیم سیدعلی را برای رفع خیالاتش به سیر و سیاحت ببریم. ما برای این مقصود شهر مراغه را انتخاب کردیم. مراغه و اطرافش از نقاط سبز و خرم و باصفای آذربایجان است. قبل از حرکت به مراغه، سیدعلی گفت: «می‌دانید که من مراغه را ندیده و اولین بار است که به آن شهر می‌روم، ولی خواهید دید که تمام کوچه و بازار و گوشه و کنار این شهر را می‌شناسم و می‌توانم قبلاً نشانیهای مختلف آن را بدهم زیرا قبلاً همه را به خواب دیده‌ام.» اتفاقاً این ادعای پسر درست بود. به هر جا که قدم می‌نهادیم سیدعلی قبلاً وضع آنجا را با جزئیات برای ما تعریف می‌کرد. مثلاً ما از وجود پلی در این شهر اطلاع نداشتیم. سیدعلی قبلاً وضع و شکل پل را برای ما توصیف کرد و ما را خود بدون بلد و دلیلی به تماشای پل برد و دیدیم آنچه گفته بود صحیح است. حیرت ما وقتی به حداعلا رسید که سیدعلی ما را به تماشای رصدخانه معروف هلاکوخان برد و چاهها و سایر ابنیه آنجا را نشان داد. ولی آنچه سیدعلی را در عقیده‌اش به خواب و موضوع گنج راسختر نمود قضیه والیه خانم بود.

والیه خانم خواهر عیال من است. شوهرش حاجی ابوالقاسم تاجر متمول و معروف و محترمی است. والیه خانم پانزده ساله بود که به ازدواج حاجی مزبور درآمد. نجابت و دیانت و عصمت پرستی خانواده حاجی در تبریز ضرب المثل است.

وقتی عروسی انجام گرفت همه گفتند که در خانواده ما هیچ دختری مانند والیه خانم شانس نیاورده است. شوهری نصیبش شد جوان، خوشگل، متمول، پاکدامن و خلاصه دارای تمام محسنات. والیه خانم هم از بخت خود راضی بود و یک قدم برمی داشت و یک سجده شکر به درگاه الهی به جا می آورد.

روزگار غدار همه نعمتها را به یک نفر نمی دهد. دوسالی از این ازدواج میمون و مبارک گذشت. والیه خانم محسود اقران بود. به نظر می رسید که چیزی از مال و دولت و رفاه و نعمت کم و کسر ندارد ولی این طور نبود. کم کم اطرافیان و حاشیه نشینان و خاصه حسودان بنای صحبت های بیخ گوش را گذاردند و موضوع صحبت، اینکه چرا والیه خانم بچه اش نمی شود؟ عروس جوان که تا آن روز به فکر بچه نبود وقتی این صحبتها را شنید یکمرتبه هوس بچه کرد و به تکاپو افتاد.

شوهرش برعکس والیه خانم عقیده داشت که زن و شوهر جوان باید لااقل پنج شش سال از عشق و جوانی خود کامیاب بوده و فارغ از بچه، خوش باشند، ولی خواهر شوهرها که غالباً بدون جهت نسبت به زن برادر خود حسادت و عداوت می ورزند این قدر در گوش برادر

خود خواندند و او را از «کوری اجاق» ترساندند که خیالش را مشوش کردند و به صرافت بچه انداختند تا اینکه موضوع را با زن خود در میان نهاد و از وی بچه خواست.

اطرافیان و نزدیکان والیه خانم که از آرزوی زن جوان آگاه شدند بنای خوش خدمتی گذاردند، خاصه از این جهت که والیه متمول و دست و دل باز بود. هرکسی طلسمی آورد و انعامی گرفت، دعایی هدیه کرد و احسانی یافت. یکی طلسمی آورد که شب زیر سر بنهند تا باردار شود؛ دیگری دعایی آورد که در آب بشوید و خود بخورد و به خورد شوهر بدهد تا صاحب فرزند گردد؛ سومی طلسمی آورد و آن را با مشک و زعفران روی شکم زن بیچاره نوشت و مطمئنش ساخت که ردخور ندارد؛ یکی دیگر پول کلانی گرفت و بعد انگشتری طلایی آورد که این شرف شمس است و فلان آدم صاحب نفس در ساعت سعدی نوشته چنین و چنان است. از آن هم نتیجه‌ای عاید نشد.

هر روزی که می‌گذشت بسته دعاها و طلسماتی که والیه به بازو می‌بست و از گردن می‌آویخت ضخیمتر می‌شد. سالی در آزمایش اثر طلسمات سپری گردید و به جایی نرسید. صحبت از آن به میان آمد که از زن و شوهر یکی نقص و عیب دارد. اقوام زن شوهر را عقیم خواندند و کسان شوهر زن را نازا نامیدند. شوهر پاکدل، خود داوطلب شد که به معاینه برود. طبای درجه یک تصدیق کردند که مرد جوان از هر حیث سالم است و کوچکترین عیب و علتی ندارد؛ پس عیب در والیه خانم است.

خواهر شوهرها دم گرفته بودند که زن داداشمان نازا و قاطر است. در ظاهر اظهار دلسوزی می‌کردند و در باطن خوشحال و دلشاد بودند. شوهر والیه مرد غیور و متعصبی بود و به هیچ قیمتی راضی نمی‌شد که عیالش را در معرض معاینه طبای مرد قرار بدهد. به قدری غیور بود که وقتی حجاب را برداشتند و زنها مجبور شدند که بدون چادر و با روی باز از خانه خارج بشوند مرد غیرتی خروج از منزل را به زن خود قدغن کرد و والیه هم با رضا و رغبت تسلیم این قدغن گردید

ولی چون جوان بودند و احتیاج به حمام داشتند لذا حاجی با تحمل مخارج زیاد حمام سرخانه‌ای ساخت که هنوز هم برقرار است. باری یکی دو قابلهٔ تحصیلکرده را که در تبریز بودند آوردند. آنها والیه را معاینه کردند و چون عقاید مختلفی اظهار نمودند مطلب روشن نشد. حاجی با بذل زر و مال یکی از معروفترین خانم‌دکترهای تهران را به تبریز آورد. خانم‌دکتر مزبور که حقیقتاً حاذق و عالم بود والیه را معاینه کرد و گفت که مختصر عیبی در بچه‌دان خود دارد که با یک عمل سادهٔ جراحی رفع می‌شود و بهترین راه چاره این است که زن و شوهر سفری به فرنگ بکنند که هم سیاحت دارد و هم به مقصود می‌رسند. علاقهٔ حاجی جوان به زن زیبا و عقیقهٔ خود نه به حدی بود که بتواند چشمهای او را دائماً گریان ببیند. حاجی می‌دانست که اگر بعضی تبریزیهای لغزخوان بفهمند که زن خود را برای معالجهٔ بچه‌دان به فرنگ برده تا دامنهٔ قیامت از متلکها و نیشهای آنان در امان نخواهد بود. این است شهرت داد که به زیارت عتبات می‌رود. حقیقتاً هم عازم عتبات شد و بعد از زیارت از راه شام به اروپا رفت.

مرد غیور که مایل نبود در فرنگ هم زنش را به طیبهای مرد نشان بدهد این قدر جستجو کرد تا شنید که خانمی در آلمان متخصص در امراض زنانه است و مخصوصاً در عمل، شهرت به سزایی دارد. خلاصه آن خانم والیه را عمل کرد و قریب به یک ماه در مریضخانه نگاهش داشت و مطمئنش ساخت که به محض مراجعت به وطن باردار خواهد شد. زن و شوهر شاد و خندان با هزار امید و آرزو به تبریز برگشتند ولی افسوس، هفته‌ها و ماهها گذشت و سال به سر آمد و سال دیگری هم سپری گردید و زن بیچاره به آرزو نرسید. چه نذرها که این زن و شوهر نکردند چه خیرات و احسانهایی که نمودند ولی مقدر نبود بچه‌دار بشوند.

«الانسان حریص علی ما منع»، هر روزی که می‌گذشت حسرت و اشتیاق والیه بیشتر می‌گشت. شب و روز در خواب و بیداری فکر و ذکرش بچه بود. زن آرزومند هر جا کودکی را در